www.rouZGar.com

سایه‌های در گذر

بهمن نمازی

یکی از مردم دور خندق پرسید: همه را با همین کندی؟

سرش را بالا برد و گفت: آره با همین که می‌بینی.

دیگری پرسید: از کی؟

گفت: نمی‌دونم از چه تاریخی. به چیزی که می‌گم اطمینان ندارم. تا اونجایی که حافظه‌ی من قد می‌ده، ما جای مرتفعی بودیم؛ نوک یکی از این کوه‌ها. به دلیل نامعلومی به پایین رونده شدیم و من نمی‌دونم چرا به اون جای گود رفتیم؛ جایی که از همه‌جا پایین‌تر بود. دشمن از لحظه‌یی که وارد شدیم، روی ارتفاعات منتظر ما بود. البته در این رابطه بحث‌های متفاوتی هست. ما در شناخت کامل دشمن همیشه با اشکال مواجه بودیم.

روز اولی که تو اون گودی مستقر شدیم، روی ارتفاعات مثل سایه‌هایی در گذر حرکت می‌کردن. فرمانده گفت: «ما در محاصره‌ی دشمن هستیم.» همه آماده شدیم. برعکس اون‌ها، ما دلیل کافی برا جنگیدن داشتیم؛ کاملا روشن بود. ما تو خونه‌ی خودمون هر کدوم جواهر گرون‌قیمتی داشتیم که ماحصل ثروت پدری‌مون بود. در زمان حیاتش به ما بخشیده بود. البته در این مورد بحث‌های متفاوتی هست. به خاطر این‌که معلوم نشد اصلا اون مُرد یا به قول بعضی‌ها از اول اصلا به دنیا اومده بود؟ نمیدونم به هر حال یه چیزی که بتونیم هر کدوم اونو لمس کنیم این وسط بود. هر کدوم یکی داشتیم، ولی از وقتی که پای ما به این هاویه‌ی گرم رسید این سایه‌های در گذر اون رو از ما دزدیدن. کسی این رو به چشم خودش ندیده، ولی تو طول این سال‌ها غیر از ما و سایه‌ها که کسی این‌جا نبوده.

خلاصه تا اون‌جایی که من یادم می‌آد، جنگ شروع نمی‌شد. سایه‌ها در گذر بودن و ما اون پایین. بعد از چند روز شروع کردیم تلفات دادن. دشمن شبیخون می‌زد. هر صبح چند نفر رو مرده پیدا می‌کردیم. نگهبان‌ها می‌گفتن کسی به این جا وارد نشده. فرمانده دستور داد تا تعداد نگهبان‌ها رو زیادتر کنن. البته این باعث شد که تعداد کشته‌ها کم‌تر

بشه. دفعه‌ی بعد قرار شد همه تا صبح بیدار بمونن، فقط یکی تلفات دادیم. اونم یه لحظه خوابش برده بود. فرمانده، ماها رو جمع کرد و گفت: «این استراتژی ننگین رو از اون‌ها انتظار داشتم. در مقابل ما فقط یه راه گذاشتن: بیداری.» ولی مگه ممکنه از شب تا صبح هیچ‌کس نخوابه. بالاخره یه لحظه غفلت؛ و اون‌ها کارو تموم می‌کنن.

بعد از بحث و جدل و کش‌وقوس‌های زیاد میون فرمانده‌ها ــ که من تو جریان اون نبودم ــ به ما دستور داده شد که هم بخوابیم و هم نخوابیم؛ یعنی در حالت خواب، بیدار هم باشیم. برا آموزش این کار سروان جوونی رو آوردن که شایع بود دیوونه‌س و اون هم انصافا از عهده‌ی کار براومد. ما یاد گرفتیم همین‌طور نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار به خودمون بپیچیم. یه مدت تلفاتی ندادیم تا این‌که بچه‌ها به طرف سایه‌های در گذر شلیک کردن. اون‌ها هم درست در همون نقطه جواب گلوله‌ها رو دادن؛ البته با همون گلوله‌هایی که شلیک کرده بودیم. گلوله‌ها تو همون نقطه‌یی فرود می‌اومدن که شلیک می‌شدن. تصور کن چه تلفاتی دادیم. برا همین تیراندازی رو قطع کردیم.

ولی بچه‌ها تو روزهای بعد تو فن نخوابیدن در حین خوابیدن تجربه‌ی زیادی کسب کردن. یه روز صبح یکی از اون‌ها ادعا کرد با چند تا از سایه‌ها درگیر شده و اون‌ها رو به قتل رسونده. تو روزهای بعد درگیری‌ها شدت گرفت. همه داستان‌هایی از درگیری‌های خونین داشتن. حتا من خودم چند بار با یکی از اون‌ها درگیر شدم؛ از پشت، دست‌هام رو می‌گرفت و سرم رو به زمین می‌کوبید. با خنجر تیزی بهش حمله کردم. ولی هیچ کدوممون نمی‌مردیم، چون خواب نبودیم. تا این‌که یه روز یکی از بچه ها سایه‌یی رو به اسیری گرفت. همه به نقطه‌یی که اسیر، اون‌جا بود رفتیم. سایه‌ی دراز و ترسناکی با تعجب نگاه‌مون می‌کرد. وقتی که دقت کردیم کوچک‌تر شد. بعد شروع کرد به آب شدن و توی زمین فرو رفتن، بدون این که هیچ اثری از خودش باقی بذاره. فکر می‌کنم سایه‌ها این‌طور می‌میرن.

خلاصه ما تو فنون جنگیدن با این سایه‌ها استاد شدیم، ولی هیچ‌کس نمی‌فهمید واقعا خوابه یا بیدار! واقعا غیر قابل حساب شده بود. من همه‌ی این‌ها رو به دکتر گفتم. گفتم به هیچ دارویی نیاز ندارم، فقط به من اطمینان بده خوابم یا بیدار. چشم‌هاش خیس شد، سرش رو توی دست‌هاش گرفت؛ به نظرم یه مرتبه کوچیک شد. آب شد و فرورفت توی زمین. چه‌طور نشناختمش؟ فکر کردم این‌ها با جریان آب‌های زیر زمین رابطه دارن، به خاطر همین از همون‌جایی که فرو رفته بود شروع به کندن کردم؛ با همین چاقو.

بعد داد کشید: تو این خراب شده یه قطره آب پیدا نمی‌شه؟ دارم مثل شمع آب می‌شم.»

همه با تردید نگاه‌اش می‌کردند. حس کرد تن‌اش سرد می‌شود؛ به یک تکه یخ تبدیل شد و شروع کرد به آب شدن. فریاد زد: آره، بذارین منم یه سایه باشم؛ بذارین آب شم ولی یه قطره حتا به قطره‌شم به لب‌های شما نمی‌رسه.

هیچ‌کس صدای‌اش را نشنید که البته در این مورد هم بحث‌های متفاوتی هست.